



چاپ دهم

United State

Spain

مارک واپولو

Mark Vapolo

مجموعه ای از سفرنامه ها و عکس ها
منصور ضابطیان



* * * * * *	<p>سرشناسه عنوان و نام پدیدآور مشخصات نشر مشخصات ظاهری شابک</p> <p>ضابطیان، منصور - ۱۳۴۹. مارک و پلو / سفرنامه‌های منصور ضابطیان. تهران: مثلث، ۱۳۸۸. ۱۷۶ ص: منصور، نقشه. ۳-۶۷-۸۴۹۶-۹۶۴-۹۷۸</p>	<p>وضعیت فهرست نویسی: فیبا موضوع موضوع رده بندی کنگره رده بندی دیویی شماره کتابشناسی ملی</p> <p>ضابطیان، منصور، ۱۳۴۹ - سفرها : سفرنامه‌های ایرانی - قرن ۱۴ ق. ن: ۴۶۵ / ص ۲ م ۲ / ۱۳۸۸ ۹۱۰ / ۴ ۵۶۱۶۸۱: ۰۵۶۱۶۸۱</p>
	مارک و پلو	
	مجموعه‌ای از سفرنامه‌ها و عکس‌ها	نشر مثلث
	منصور ضابطیان	* * * * * * * * * *
	طراح گرافیک: فرشاد رستمی	
	ویرایش: لیلا هدایت پور	
چاپ دهم، پاییز ۱۳۹۵		
۱۱۰۰ نسخه		
شابک: ۳-۶۷-۸۴۹۶-۹۶۴-۹۷۸		
www.mosallas.com info@mosallas.com		
MOSALLAS_PUBLICATIONS		
تلفن و دورنگار: ۸۸۸۴۰۵۷۶		
۲۰۰۰۰ تومان		



ظهر يك روز تابستان سال ۱۳۷۷ بود. «فرشید» یکی از دوستان آن دوره زنگ زد و خواست به دیدنم بیاید. قرار گذاشتیم؛ برای همان روز. مثل شخصیت‌های مجموعه‌های تلویزیونی مرتب از خودم می‌پرسیدم: «یعنی چی کار می‌تونه داشته باشه؟» فرشید با يك پیشنهاد آمده بود: «سفر به ترکیه!» پیشنهاد وسوسه‌برانگیز اما غیرممکنی به نظر می‌رسید. وسوسه‌برانگیزی آن به «سفر بودن» اش برمی‌گشت که در همه‌ی مراحل زندگی در مقابل آن مقاومتی نداشته‌ام و از آن مهم‌تر اینکه این بار سفر جای دورتری از مرزهای سرزمینم را نشانه رفته بود. اما غیرممکن بود. در نگاه اول غیرممکن بود. آن روزها من يك خبرنگار تازه‌کار با درآمدی اندک بودم که تازه باید هزینه‌های تحصیلم در دانشگاه هنر را هم تأمین می‌کردم. دانشگاه اگرچه دولتی و رایگان بود اما به هر حال زندگی، هزینه‌های روزبه‌روز افزاینده‌ای داشت که سفر به يك کشور خارجی در آن نمی‌گنجید. در نگاه تربیت‌شده‌ی ما ایرانیان همیشه سفر به خارج (فرقی نمی‌کرد به کجا) يك کار غیرضروری، تجملاتی و از سر سیری بود و هیچ‌کس سعی نکرده بود ضرورت دیدن جهان و آشنایی با دیگر سرزمین‌ها و ملل را برای مان تشریح کند. با نگاه برآمده از چنین تفکری، پاسخ آن روز من به فرشید يك «نه»‌ی قاطعانه بود. اما فرشید سعی کرد به من ثابت کند که هزینه‌ی زیادی را متحمل نخواهیم شد. زمینی می‌رویم و در يك هتل ارزان قیمت اقامت می‌کنیم. هرچه



بیشتر استدلال می‌کرد، پاهای من شل‌تر می‌شد. تازه فرشید شنیده بود که در ترکیه حنا قیمت خوبی دارد و پیشنهاد کرد بهتر است مقدار زیادی بسته‌های حنا بخریم و بفروشیم تا بخشی از هزینه‌های سفر تأمین شود (بعدتر این کار را کردیم اما هیچ‌کدام روی مان نشد حناها را به کسی بفروشیم و مجبور شدیم همه‌ی بسته‌ها را کنار خیابان بگذاریم!).

آن سفر انجام شد و به من ثابت کرد سفر یک جوان ایرانی به یک کشور خارجی، رؤیایی دست‌نیافتنی نیست. پس از آن بود که «جهانگردی» در کنار «ایرانگردی» به یکی از برنامه‌های همیشگی زندگی‌ام تبدیل شد.

سفر جدا از جنبه‌های تفریحی و سرگرم‌کننده‌اش (که متأسفانه همیشه چنین نگاهی به آن شده است) دارای یک سوییچ مهم فرهنگی است. آشنایی با سرزمین‌های دیگر، آدم را از چارچوب دگم فکری‌اش خارج می‌کند. او را به این نتیجه می‌رساند که همه‌ی دنیا همین چار دیواری محصور اطرافش نیست و تازه می‌فهمد که در گستره‌ی این جهان چقدر ناچیز است و دنیا چقدر شوخی‌تر از آن چیزی است که خیال می‌کرده. در عین حال به این نتیجه می‌رسد که دنیا آن قدرها هم که فکر می‌کند، بزرگ نیست و آدم‌هایی به ظاهر غریبه در نقاطی که به لحاظ جغرافیایی، تاریخی و اجتماعی مشابهی با هم ندارند، یکباره به فصل مشترک‌هایی از تفکر و احساس می‌رسند.

همه‌ی آدم‌ها، صرف‌نظر از سن و جنسیت و ملیت و حرفه، یک دنیای درونی دارند که «من»‌شان هسته‌ی اصلی این دنیاست. «من» آنها در طول مسیر زندگی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود تا جایی که تمام آن دنیای درونی را می‌گیرد. در چنین شرایطی است که آدم حضور هیچ دیدگاه و تفکر دیگری را بر نمی‌تابد و تمام دنیایش مماس بر موجودیت خودش می‌شود. و درست در چنین موقعیتی است که آدم‌ها به بدگویی از هم می‌پردازند، انتقادناپذیر می‌شوند، غیبت می‌کنند، تهمت می‌زنند، دنیای‌شان سطحی می‌شود و...

این اتفاق قابل پیشگیری است. بدیهی است که نمی‌شود از رشد آن «من» جلوگیری کرد. پس تنها راه باقی‌مانده این است که آن دنیای درونی چنان رشد کند که نسبت اختلاف حجم «دنیای درونی» و «من» آدم‌ها همواره ثابت بماند. در این فضای خالی اطراف «من» است که دیدگاه آدم‌های دیگر جا می‌گیرد. در چنین فضای قابل تنفسی است که آدم احساس می‌کند همه‌ی حقیقت نزد او نیست و تنها او نیست که در این جهان حق هستی دارد. تمام این‌ها را گفتم تا به این نقطه برسیم که یکی از



مهم‌ترین راه‌های گسترش حجم این «دنیای درونی»، و حفظ نسبت اختلاف آن با «من»، سفر است. فرقی نمی‌کند سفر به کجا، به هر جایی که بشود؛ نزدیک یا دور. علاوه بر این، سفر یک ویژگی دیگر نیز دارد؛ در سفر است که آدم میزان علاقه به سرزمینش را می‌فهمد و در بازگشت، وطنش، شهرش، محله‌اش و خانه‌اش را بیشتر دوست دارد.

کتاب پیش رو مجموعه‌ای است از سفرنامه‌ها یا دیگر مطالبی در ارتباط با سفرهایی که در این جا و آن جا به چاپ رسیده است. طبیعی است که بعضی از آنها از قالب سفرنامه خارج، و تنها به یک اتفاق یا یک دیدار با آدمی خاص محدود شده باشند اما به هر حال حاوی نکاتی درباره‌ی آن کشور یا شهر هستند.

این کتاب به چند گزارش از سفر به کشورهای چینی، ژاپن، ایتالیا، اتریش، فرانسه، سوریه، لبنان، هند، کره جنوبی، ارمنستان و ایالات متحده آمریکا اختصاص دارد. در کنار دو سفرنامه‌ی آسیای شرقی و لبنان، دو گزارش جداگانه نیز در ارتباط با مطبوعات این دو کشور به چاپ رسیده که بد ندیدم آنها را نیز در اینجا به چاپ برسانم.

در آماده‌سازی گزارش‌ها برای چاپ در این کتاب سعی کرده‌ام کم‌ترین تغییرات را انجام دهم، چرا که هر گزارش بلافاصله پس از همان سفر به چاپ رسیده و نمی‌خواستم که در ویرایش مجدد از حس جاری آن سفر کاسته شود. اگر این مجموعه بتواند تابوی «غیرممکن بودن سفر» را در ذهن خواننده‌ی ایرانی و به‌ویژه خوانندگان کتاب بشکند، من موفقیت بزرگی به دست آورده‌ام.

پیشنهاد جمع‌آوری این مجموعه را نخستین بار دوست و همکارم شیما شهرابی عنوان کرد و سپس دوست قدیمی‌ام نیما سلیمی اطمینان داد که می‌تواند مجموعه‌ی مفیدی باشد. از هر دوی آنها سپاسگزارم.

همه‌ی این کتاب درباره‌ی سفرهای من به دورترین نقاط دنیاست. سفرهایی جذاب که دوست دارم تا پایان عمر ادامه یابد. با این حال تأکید می‌کنم که یک وجب از خاک سرزمین مادری به همه‌ی این سرزمین‌های دیده و ندیده می‌ارزد. من در اینجا است که معنا می‌یابم و قد می‌کشم و می‌توانم تجربه‌هایی را با هم‌زبانانم قسمت کنم.

منصور ضابطیان

بهار ۱۳۸۹

اولین بار است که به اروپا می‌آیم. و این اولین بار یعنی خیلی چیزها، یعنی وقتی در فرودگاه شارل دوگل پاریس از گیت عبور می‌کنی و پا را در فضای عمومی فرودگاه می‌گذاری، شگفت‌زده می‌شوی که مگر ممکن است فرودگاهی این شکلی باشد؟ بیشتر شبیه یک شهر است. هر چیزی می‌شود اینجا پیدا کرد و مثل یک شهر ناآشنا، می‌توان توی دل آن گم شد، بدون آنکه نگران پیدا شدن باشی. اتوبوس‌هایی که می‌شود با آن به مرکز شهر رفت، دم‌به‌دم می‌آیند و ایستگاه به ایستگاه، آدم‌ها را سوار می‌کنند و می‌برند. اگر بخواهی با اتوبوس بروی، فقط چهل و پنج دقیقه طول می‌کشد تا از فضای فرودگاه خارج شوی و بعد هم چهل و پنج دقیقه دیگر تا بخواهی به ایستگاه مترو برسی. توی پاریس اگر مترو را بلد باشی، هیچ‌جای شهر گم نمی‌شوی. اما مطمئناً بعید است کسی که برای اولین بار به پاریس آمده بتواند بدون راهنمایی، به راحتی متروی پیچ‌درپیچ پاریس را بفهمد.

با دوستم تاکسی می‌گیریم تا ما را به مقصد برساند. راننده صندوق عقب را بالا می‌زند تا چمدان‌های ما را داخل آن بگذارد. یک نمایشگر دیجیتال توی صندوق عقب است که با گذاشتن هر چمدان، عددی روی آن ثبت می‌شود. اینجا دیگر کجاست؟ توی صندوق عقب تاکسی‌های‌شان هم باسکول می‌گذارند که همه چیز حساب و کتاب داشته باشد! عجب جای مزخرفی!

«لویی» هم کلاسی یکی از دوستانم است؛ یک پسر کلمبیایی که دارد تئاتر می‌خواند، اما عشق‌گریم‌کردن است و جسته و گریخته این کار را هم توی تئاترهای دانشجویی انجام می‌دهد. حتی گاهی موی دوستان و اطرافیان را هم کوتاه می‌کند. خونگرم است و مهربان و مثل هر امریکای لاتینی دیگر، همان لحظه‌ی اول رفیق می‌شود. لویی توی این چند سال تحصیل، آن قدر از ایران شنیده که عاشق ایران شده و می‌خواهد بداند اینجا کجاست که هر ایرانی که به او می‌رسد شروع می‌کند به تعریف‌کردن از آن. من هم مثل هر ایرانی دیگری پیش لویی آبروداری می‌کنم و کلی از ایران برایش می‌گویم و باز هم مثل هر ایرانی دیگری به او تعارف می‌کنم که به ایران بیاید. لویی می‌گوید: «اتفاقاً دوست دارم به ایران بیایم ولی مثل اینکه ایران هم کشور گرانی است. چون نرخ هتل‌ها را روی اینترنت چک کرده‌ام و بسیار گران است.» و باز دوباره ایرانی‌بازی درمی‌آورم و می‌گویم: «هتل؟ برای چی هتل؟ من توی خانه‌ام یک اتاق اضافی دارم و تو می‌توانی آن چند روز را در خانه‌ی من مهمان باشی!» (کلبه‌ی درویشی و کلماتی شبیه آن را نمی‌دانم به انگلیسی چه می‌شود!)

چیزی ته چشم‌های لویی برق می‌زند. همان‌جا دستم را می‌فشارد و تشکر می‌کند.



وقت خدا حافظی دوباره تشکر می‌کند و من هنوز نمی‌دانم که قضیه را این قدر جدی گرفته.

فردا صبح موبایلم زنگ می‌زند. لویی پشت خط است. می‌گوید که چقدر از آشنایی با من خوشوقت شده و می‌پرسد که آیا آن دعوت برای اقامت در خانه‌ام هنوز به قوت خودش باقی است و آیا من این حرف را جدی زده‌ام؟ به او اطمینان می‌دهم که دعوت جدی بوده و او دوباره تشکر می‌کند.

همان روز عصر دوباره زنگ می‌زند و مژده می‌دهد که استادش به او اجازه داده که ماه نوامبر را مرخصی بگیرد و می‌خواهد بداند که آیا نوامبر زمان خوبی برای سفر به ایران هست یا نه، اطلاعات لازم را به او می‌دهم و قرار می‌شود چند روز بعد در یک پیک‌نیک دوستانم که بچه‌های دانشکده‌شان عصرهای یکشنبه در یکی از پارک‌های حاشیه‌ی رود سن تشکیل می‌دهند، دوباره هم را ببینیم. لویی می‌گوید حالا که مرا به خانه‌ات دعوت کرده‌ای، تو هم باید چند شبی را به خانه‌ی من بیایی. از او تشکر می‌کنم و

می‌گویم که در جایی که اقامت دارم، راحت هستم اما اگر فرصتی شد يك روز عصر به خانه‌اش می‌آیم تا با هم يك قهوه‌ای بخوریم.

عصر یکشنبه می‌رسد و با حدود پانزده نفر از بچه‌های دانشکده‌شان حسابی خوش می‌گذرانیم. بچه‌هایی که هر کدام‌شان از جایی آمده‌اند؛ از استرالیا تا یونان، از تونس تا برزیل. يك نيك چند ساعتی طول می‌کشد و بعد همگی تصمیم می‌گیرند که در حاشیه‌ی رودخانه لم بدهند و از تجربه‌های عجیب‌شان بگویند. حرف‌ها گل می‌اندازد و هیچ‌کس به ساعتش نگاه نمی‌کند تا این که خمیازه‌ها آن قدر طولانی می‌شود که همه به فکر خواب می‌افتند. ساعت ۲ نیمه‌شب است و این یعنی اینکه دو ساعت از عبور آخرین متروی پاریس گذشته و من برای برگشتن به محل اقامتم، چاره‌ای ندارم جز اینکه تا ساعت ۶ صبح توی ایستگاه مترو چرت بزنم. لویی که این را می‌فهمد، ذوق‌زده می‌گوید: «پس حالا که نمی‌توانی بروی خانه، بیا برویم خانه ما!» اول رد می‌کنم اما می‌گویم نکند نرفتم حمل بر این شود که تعارفم واقعی نبوده. لویی می‌گوید خانه‌اش نزدیک است اما منظورش از نزدیک، يك پیاده‌روی نیم‌ساعته است که با آن خستگی در آن ساعت شب اصلاً هم‌خوانی ندارد. توی راه دوسه بار از اینکه خانه‌اش کوچک است، عذر خواهی می‌کند. دفعه‌ی آخر می‌پرسم: «لویی مگه خونه‌ی تو چند متره؟» می‌گوید: «هشت متر» با او بحث نمی‌کنم که مگر می‌شود خانه‌ی آدم هشت متر باشد. «هشت» را می‌گذارم به حساب لهجه‌ی کلمبیایی او یا listening خودم در آن ساعت شب.





آن قدر می‌رویم تا به يك آپارتمان قدیمی می‌رسیم که فکر می‌کنم مقری برای پنهان شدن پارتیزان‌ها بوده. آپارتمان آسانسور ندارد. می‌پرسم: «خانه‌ات طبقه‌ی چندم است؟» می‌گوید: «زیر شیروانی» و بالا را نشان می‌دهد. خدای من! باید هفت طبقه را بالا برویم، آن هم پاورچین پاورچین در ساعت نزدیک به سه نصفه شب.

چاره‌ی دیگری هم هست؟ طبیعتاً نه.

پشت در واحد می‌ایستیم تا او در را باز کند. وارد يك راهروی دراز می‌شویم که من در انتها یا دو طرف آن دنبال يك در برای ورود به اتاق می‌گردم. اما هیچ دری جز همان در ورودی وجود ندارد؛ تنها يك پنجره در انتهای همان راهروی دراز که به واسطه‌ی زیرشیروانی بودن، سقفش هم شیب دارد. ظاهراً نه لهجه‌ی لویی اشکال داشته، نه listening من. خانه اگر از هشت متر کوچک‌تر نباشد، بزرگ‌تر نیست.

يك گوشه‌ی آن راهرو، يك تختخواب باریک است و در انتهایش يك صندلی پوشیده از لباس. يك سینک ظرفشویی در گوشه‌ی دیگر است که لویی کتاب‌هایش را توی



ظهر یک روز تابستان، فرشید با یک پیشنهاد آمد:

«یک سفر تفریحی به ترکیه!» غیر ممکن بود.

من یک خبرنگار تازه کار یا درآمدی اندک بودم که تازه باید هزینه‌های تحصیلم در دانشگاه را هم تامین می‌کردم.

در تفکر ما ایرانیان سفر به خارج همیشه کاری غیر ضروری و از سرسیری بوده است. با نگاه برآمده از چنین تفکری پاسخ اولیه من منفی بود، اما فرشید اصرار کرد و نتیجه چیز دیگری شد. آن سفر انجام شد و در پی آن سفرهای دیگر.

سفرهای دیگری تا امروز که این کتاب دست شماست.

«مارک و بلو» مجموعه ایستند از سفرنامه‌های من به فرانسه، ایتالیا، ارمنستان، هند، کره جنوبی، آسیای شرقی، ایالات متحده و...



ISBN 964849667-6



9789648496673